



گروه تاتر **تلخک** شهرستان بندرانزلی تقدیم می کند

اژدهاک

[برخوانی / برای یک برخوان]

اثر:

بهرام بیضائی

شخصیت:

اژدهاک

بند یکم

اینک، اژدهای ترس آور شب - دهان گشوده تر از هر بار، و با خروش تر - پهلوان پاک خفته ی روز را فرو بُرد. و تندباد برخاست، با غریو آندۀ و افسوس. و پهلوان پاک خفته ی روز، چشم ها گشود، و خود را مُرده یافت. و اژدهای ترس آور شب، بر پنجه ها خزید، آرام؛ و خود را تا روی سینه ی آسمان کشید.

پیش از این ها، پنین - من - لاشه فوری را دیده بودم، که بر لاشه ی فود، نشسته بود. و شیونی داشت، در سوگ فود. من شنیدم، که فریاد آسمان شکاف بر می داشت. اندوه بر من، پیره بود؛ و اینک، رشک بر من پیره گشت. من هرگز، فریاد آسمان شکاف فود را بر نیاورده بودم. من اژدهاک، که اینک، بسته ی این بندم؛ بر بلندی این کوه؛ کوه سفت بزرگ بسیار



بلند - دماوند! و من اژدهاک، که از آن گاه که بفت بدم، دیدگان مرا به دنیا گشود، هر دم، بسته ی بندی بودم - بسته تر از هر بند - هرگز، فریاد آسمان شکاف خود را بر نیاورده بودم. و اینک، رشک بر من پیره بود. پس، من، بند سفت بسته ی دهانم را گشودم؛ و دل بسیار رنج برده ی خود را رها کردم؛ از پا تا سر. - من - فریاد همه ی فریادهای خود را بر آوردم. آنگاه بود که آسمان، شکافت. و از شکافتن ش، آتشی جهید - آزرش!

پیش از این - یک سر - بر دره های خواب رفته ی این زمین تھی، خاموشی، جاودانه بود. و سپس، ابرها برخواستند، - سیاه و با غرش سخت! و تاریکی، که در دره ها، پنهان بود، دزدانه بنگریست [و پهلوان روز را خفته یافت] و تاریکی، از دره های دور، سر بر آورد. و تاریکی، گردن آفراشت. و تاریکی، - بزرگ و سیاه - برخاست؛ و باری - چون دیو- بر دو پای خود ایستاد. آن گاه بود که اژدهای دیوانه ی شب، - دهان گشوده تر از هر بار، و با خروش تر- پهلوان پاک خفته ی روز را فرو برد!

اینک منم که بندی این بندم؛ و تندی است، برفاسته! و می شنوم که فریاد من است، دویده، تا دوردست و به خود، پییده؛ و برگزیده ی آن شهر ففته، چون تازیانه، فرود آمده است. وگر، شهر جاودان ففته! و اینک، شب است که با همه ی سنگینی خود، تا روی شانه های من، پایین آمده است.

بند دوم

این شب، من اندوهگین، روزگاری، مردکی بودم، با دل پاک، که در مرزهای روز و شب، فانه داشتم. مرا، دشت سبز بود، و کشتزار بزرگ. در جایی از کشتزار من بود، که روز و شب، به هم می رسید. و در این زمین سبز من بود، که هر سپیده دم، فورشید؛ به آواز من - چون گل سرخ - می روید. و در این کشتزار سبز و بزرگ من بود که باری؛ کشتگران، آوازهای خود را - در ستایش ابرهای فوب رونده ی نیک بارنده - برمی داشتند. کشتزار من، چنین بود. و من، در این کشتزار، فانه داشتم. من اژدهاکش - من سربلند - که مار سه پوزه ی فشکی را سر افکندم، و از چشمه های بسته، جوی ها، روان کردم. آن روز که یامای پادشاه، پا به زمین ما گذاشت، فراموشم باد! آن روز که پدر مرزبانم، باره ی سرخ، به او پیشکش کرد؛ و



یامای باده نوشیده ی بسیار نوشیده، او را دو پاره کرد؛ تا بنگرد که فون، سرخ تر است، یا باده! و مرا که، به او گفتم؛

اندوه، بر تو باد، که خانه های ما را به آندوه، آکندی؛

گفت تا، تازیانه زنند؛ و تازیانه را، پیش روی مردم کوی ها و بزرگن زنند. و مرا که می بردند، دیدم که فانه های از چوب سافته ی فوب سافته ی ما، آتش گرفته بود!

بند سوم

ای شب، تو سیاه تر از هر شب دیگری.

و دلی دیدم، سیاه تر از سیاهی تو. و تازیانه ای، سفت بلند. به گونه ی ماری دهان گشوده. و دهانی، به سوی من، گشوده. و مردی، تازیانه در مشت!

روز بود. و آفتاب، بلند. و آسمان، کوتاه. و آندهان، چیره. و مرد، دست خود را بالا برد. و دست او، بالا رفت. و مرد، دست خود را بالاتر برد. و دست او، بالاتر رفت. و تازیانه که در پنجه ی او بود، به آسمان، خش سیاه کشید. و خورشید، که روشن بود، روی، پنهان کرد. و تازیانه، مارگونه، به خود پیچید. و مردمان، با ترس، بگریستند - تند. و تازیانه، فرود آمد - خون! و با فرود آمدنش، آتشی در هزار رگ! پس؛ تازیانه بود و تن؛ و تن، زیر تازیانه بود. روز، دیدگان خود را بست؛ که اینک، دل، دیگر، در سینه ی روز نمی تپید. و تازیانه ها، فرود می آمد؛ بر پشت مردی که درد می کشید - ورچه، نه از تازیانه ها! و مردمی که گرد آمده بودند، به یکدیگر می گفتند:

این کیست که بر می آورد، با هر خراش، خروشی را؟ - دردمندان باید که، بر او، بگریند!

و خود، می گریستند؛ زیرا که از دردمندان بودند! پس، تازیانه بود و تن؛ و تن، زیر تازیانه بود. و باژگونه؛ آسمان، غریوی داشت، در مرگ روز. و مرد، تازیانه و دل، از آهن داشت.

من بنگریستم، از پس تیرگی و درد؛ و یامای پادشاه را دیدم که هشیار بود. بر من بنگریست، ژرف؛ و هشیار بود. اینک - او - مست هشیاری فود بود. و از شانه های من، سرخ ترین فون من، بر آمده بود.



پس، تازیانه بود و تَن؛ و تَن، زیر تازیانه بود. و آسمان، بر لاشه ی روز، چادری کشید، سیاه. پس، شب بود؛ و آوازِ مَرَدِ مَسْت! و چشمِ تازیانه، دیگر، تَن را ندید؛ و دستِ تازیانه، او را جُست و نیافت.

آنک، زمینِ بَفُغْت. و آسمان، فوَابِ رَفْتِه بود. و اینک، در همه ی این گِیَهانِ به فوَابِ رَفْتِه ی فاموش، تنها منِ اژدهاک با دردِ فود، بیدار مانده بودم. و دلِ من، با بی اشکِ ترینِ پشتم، می گریست. اینک، سرخِ ترینِ فونِ من، تنها آتشِ روشن، در این دشتِ فاموش بود. من بر فود نگرِیستم؛ که سفت می لرزم. من بر فود نگرِیستم؛ که مارگونه، به فود می پیچم. از پا تا سر - من - فود را دیدم، که درد داشت. و درد، از پا تا سر، در تنِ من، می روید. و درد، در رگ های من، می بوشید. و درد، راه می بُست، بیرون آمدنِ را. ناگهان، من به فود پیچیدم. و همه ی کالبدم، به فود پیچید. و من لرزیدم؛ و همه ی کالبدم، به فود لرزید. و من، فود را، در فود، فُرو بُردم. و من، در من، فُرو رفتم. و آن گاه، از من - از گودنای هستی من - با نوب و فشمی تیز؛ دو مار - کشانِ فُروش و فُرش سَفَم - سر زد؛ چون، بیرون زدنِ دیوانه ی آتش و دوز، از دهانه ی فاموشِ ترینِ کوه! و پنین - چون، بیرون زدنِ دیوانه ی آتش و دوز، از دهانه ی فاموشِ ترینِ کوه - باری، دو مارِ فُریونده، از شانه های من، بَرَزْد؛ سیاه و سرخ؛ که فون بود، و درد بود. و من، بنگریستم در فود، و اشکِ فشاندم؛ که این، مار کینه بود! پس من، اندیشیدم، ژرف. به سرزمینی اندیشیدم، دوز دست و تھی. و اندیشه ی من، راه به سرزمینِ دوز دست کشید. و من، با کوهِ آندوهانم، از زمینِ پُر درد، بر فاستم، که مرا، بر پشتِ فود، نگه داشته بود. اینک، بار، در فنگلِ ها پیچید. فیزابه ها، کناره ها، را شکستند؛ آسمان، فُرید؛ ابرها، گریستند؛ گیتی، به درد، روزِ دیگر زاد - و من، به سویِ سرزمینِ دوز دست می رفتم.

بندِ چهارم

و من، به سویِ سرزمینِ دوز دست می رفتم، تا مارهایِ درونم را به فاکِ تیره بسپارم. اینک، پرنده ی آواز، به آندوهِ خوانِ روز، از آشیانه، بیرون پریده بود؛ و مَرَدی که دلش ، به آندوه می تپید، مارهایِ درونش را به سویِ گورِ دهانِ گشوده ی سرزمینِ دوز می بُرد.



ای شب، تو چه می پایی با خروش ابرهایت، خشمگین؟

آن مرد، با بار اندوه خود، از راه های ناشناخته رفت. از زمین های به خواب رفته ی خاموش، گذشت. و از زمین های به خواب رفته ی خاموش، گذشت. او، همه ی راه را، با بار اندوه خود، سپری کرد. و در راه، آوازی، جز به اندوه، نخواند. رفت، تا به سرزمین خشک دور دست رسید. او، سرزمین دور را دید که گرد تیره، از پیش چشم خود، می پراکند، تا بر او، نیک تر بنگرد؛ و دید، که دهان گور دهان گشوده ی او، گشوده تر شد. مرد، فریاد تلخ بر آورد که،

ای گور ترسناک تھی! من، خسته ای هستم، اندوهگین؛ و آمده ام تا مارهای درونم را به تو بسپارم. اینک، تو، به من، نیک تر، بنگر و بنگر، که زمین تو، آیا، مارهای مرا می پذیرد؟

گور ترسناک تھی، دهان خود را گشود و گفت:

من، مارهای تو را، بی تو، نمی خواهم. من، هیچ ماری را، بی مار دوش، نپذیرفته ام. و هیچ، مردی، نتوانسته است، مارهای درونش را، پیش از خود، به خاک بسپارد.

مرد، فریاد تلخ بر آورد:

ای گور ترسناک تھی! تو چرا، مارهای مرا نمی پذیری؟ چرا مارهای مرا، بی من، نمی خواهی؟ آیا مارهای من، برای همیشه، بر دوش من، خواهد ماند؟ و تو، خسته ای را، خسته تر از پیش، باز می گردانی؟

گور ترسناک تھی، به خود پیچید؛ از زمین خشک، گرد باد تیرگی، بر شد؛ و شب سیاه، برخاست. مرد، بسیار، گوش فرا داد؛ و هیچ پاسخی، نشنید!

ای شب، تو چه می غری، با خیزش خشمگین ابرهایت، سیاه؟

آن مرد، فریاد تلخ برداشت:

نفرین، به راه های رفته ی بیهوده!

- و هزار سال، از آن پس، مردی که از راه دوری می گذشت، به فریاد بلند، گریست. مرد با خود گفت،

من به سوی شهر نزدیک، خواهم رفت؛ من، آن جا، برای خود، خانه ای خواهم ساخت.

و به سوی شهر نزدیک رفت، تا برای خود، خانه ای بسازد.

ای شب، تو چه می غری، با خروش ابرهای سیاهت، غران؟



آن مرد، با بارِ دردِ خود، از بیراهه های بیخودِ پنهان و پیدا، گذشت؛ و از بیراهه های بیخودِ پنهان و پیدا، گذشت. او، همه ی راه را، با دردِ گرانِ خود، سپری کرد. و در راه، آوازی، جز به درد، نخواند. رفت، تا به شهرِ نزدیک رسید. او، شهرِ نزدیک را دید، که خاموش بود. و دروازه ی سختِ شهر را دید، که از هم، می گشود. مرد، فریادِ تلخ، برآورد که:

ای دروازه ی گشوده ی سخت! من، خسته ای هستم، اندوهگین و آمده ام، تا در این شهر، برای خود، خانه ای بسازم. اینک، تو، به من، نیک تر بنگر، و بنگر که شهرِ تو، آیا مرا، با مارهای درونم، می پذیرد؟

دروازه ی گشوده ی سخت، دهانِ خود را گشود و گفت:

در شهرِ ما، مارها، کم نیستند؛ و مردمان، خوراکِ یکدیگرند؛ و مارها و مردمان، خوراکِ زمین اند؛ و زمین، گوری است، ترسناک و تهی! و من می گویم، سه بار، پشتِ هم، که تو، خوراکی خوبی، برای مارهای شهرِ ما هستی.

مرد، فریادِ تلخ برآورد که:

ای دروازه ی گشوده ی سخت! من نیامده ام، تا خوراکِ مارهای شهرِ شما باشم. من از راه دور آمده ام؛ و آمده ام، تا در این جا، برای خود، خانه ای بسازم. شهرِ تو، آیا مرا، با مارهای درونم، می پذیرد؟

دروازه ی گشوده ی سخت، به هم آمد. از فرازِ شهرِ نزدیک، ابرِ تیرگی، بر شد، و شب سیاه، برخاست. مرد، بسیار، گوش فرا داد؛ و هیچ پاسخی، نشنید!

ای شب، تو چه می گویی، با دهانِ گشوده ی بی فریادت؟

آن مرد، فریادِ تلخ برداشت:

نفرین، به راه های رفته ی بیهوده!

- و سه هزار سال، از آن پس، آنکه از راهِ دوری می گذشت، به فریادِ بلند، گریست.

بند پنجم

پس من، بارِ دیگر، با بارِ رنجِ هایم، به راهِ فود رفتم. و در همه ی راهِ درازِ فود، مارهای سرکشِ درونم را، با نواختنِ نیِ پوپانی، به فواب می بُردم. و گاه بود، که فود، همراه با مارهای درونم، به فواب می رفتم. و من می رفتم، از آن راه های کورِ تنگِ بیفود بی انبام. و من، می رفتم؛ از فَم آن راه های ففتیده ی فاموش. و من می رفتم، از هر گلوگاهی، یا دامنه ای، یا گریوه



ای! من، از شهر کوران گذشتم؛ و کلات فاموشان. من از دژ هفت بند گذشتم؛ و کند سز نپیر. من همه ی این شهرها را، پشت سر گذاشتم. و در راه فود، دیدم، هر چیز را، که با هر چیز دیگر، می جنگد. هر روشنایی را، با هر چه، تیرگی؛ و هر، شکست را، با هر چه، پیرگی. خریاز را با فموشی؛ و اندوه را، با شادکامگی! [و من را، دیدم - نیز- که با فویش، می جنگم]. و روزی، آن گاه که از راهی می رفتم، کوز و تنگ و بی فود و بی انبام - و نی فود را با درز، می نوافتم در راه فود - من - ناگهان ایستادم. به آسمان بنگریستم، که بی پایان بود؛ و به راه فود، که در دل بی پایانی، ناپیدا شده بود. من ایستادم، و به این دو نگریستم؛ و با زمین زیر پای فود لرزیدم. با دل فود گفتم، که آیا من گریخته ام؟

و بر آسمان، ابر اندوه می رویید. و خریاز درز بر آوردم؛
من چرا گریخته ام؟

و از آسمان؛ ابر اندوه می بارید. پس من، نی پوپانی فود را، با دست های سفت فود، شکستم! و اینک، مارهای سرکش جانم، با فروش بر فاستند. من گفتم، به سوی شهرم، که در آن دادگری نیست، بازخواهم گشت.
و اینک، پای دیوارهای بلند شهرم بودم، که در آن دادگری نبود!

بند ششم

این شهر بود! من بنگریستم. این شهر بود؛ که آشوب بود، و پُر از مردمان؛ که بیمار، و از دردها. و ایشان، مردمان بودند؛ به هم، پیوسته؛ چون، دانه های یک زنجیر! و ایشان، می گریستند، زیرا که از دردمندان بودند. من بنگریدم، آن ها را؛ که پوره شان، فونین بود؛ و از کنار من، پیداکندند؛ و آن ها را، که دیوانه وار بودند، خریاز زن - و هیچ شان، خریاز رس! و دیدم، گریفتن مردمان مردم را، از پیش روی کاروان فردا روز؛ که هُشدارگوی ناپیداشن، سَومگین می کوفت - دَم به دَم - با زوزه ی هراس، بر دُهل فاموشی! و در شهر، باد تب آلود می گذشت؛ بر هر که می گذشت. و تازیانه ای را دیدم، که بالا رفت، و بالاتر؛ و بر پشت شهر فسته، فرود آمد؛ و باز! و خریادی شنیدم که گفت:



وای، از آن دم!

و دیوارها فرو ریفت، از این فریاد. و مردی، سینه‌ی خود را شکافت تا بنگرد، که در آن، دل هست، یا نه؛ - و بود، و می‌تپید! و آن، یک رگ، باز کرد، تا بداند، که در آن، فون هست، یا نی - و بود، و سرخ بود! هیچ کس، مرا نشناخت. و من، هیچ کس را نشناختم. پس تاریکی برفاست. و دیدم که، کمرکس شب، بر لاشه‌ی شهر فرود می‌آمد. و من، سزاوار این همه، اشکی نداشتم. و در تاریکی - در مه تیره‌ی تاریکی - زنبیری دیدم، آویخته. و این زنبیر، با من گفت:

ای اژدهاک، که رنج تو باشکوهست! به من، نیک تر بنگر، و سخن مرا، خوب تر بشنو؛ زیرا که من از تو به تو، نزدیک ترم. به سوی دژ بسیار بلند دیوانه، برو؛ که گردن خود را، افراشته است. یامای پادشاه آنجاست؛ او به تو خواهد گفت، که چه خواهد شد.

و اینک، من؛ به سوی دژ بسیار بلند دیوانه می‌رفتم، که گردن خود را افراشته بود. رسیدم، و بنگریستم، که این کشتزار سبز من است، که ریشه‌ی هر گیاه، در زمین آن، مُرده؛ و دژی در آن روییده، بسیار بلند و دیوانه؛ و فریاد کردم!

بند هفتم

ای شب، من دردمند، فریاد بلند برآوردم.

آنک، دژ دیوانه‌ی بلند، سر خود را گرداند؛ مردی را دید، کوچک و ناچیز؛ و گر با وِیله ای که داشت. و دژ بلند، دیوانه وار می‌خندید. و اژدهاک، بر زبر این دژ، یامای پادشاه را دید که می‌خندید:

منم، یامای پادشاه، که بر من مرگ نیست! مرا پیشگویان هست؛ که می‌ و انگین ایشان، از منست، و چاره‌گری‌های من، از ایشان. ایشان گفته‌اند، که فردا را، تند بادی، خواهد بود، سرد، که توفنده‌ترین است؛ و زمین را می‌روبد، پاک از هر چه، بودنی! تا که، بیداد را بمیراند، و ریشه‌ی هر زشت را، بخشکاند! پس من خندیدم، و گفتم، دژی خواهم ساخت، به آنگونه‌اُستوار، که دست توفان، به آن گزندنی نرساند، و پای مرگباد، در بلندی آن بفرساید. و اینک، ساخته‌ترین دژ را ساخته‌ام. من به این دژ، زنان و لودگان را آورده‌ام، و سازندگان خوب‌ترین، ساز و باده را. من دژ خود را با خوبرویان و خوشگویان و بزرگ‌زادگان



خوب پوشیده، و سنگ‌های شاهوار سبز و سرخ، آراسته ام؛ و اندوه را، به پشت دیوارهای این دژ رانده ام. ایشان می گویند - [مردم این شهر، می گویند] -

ای یامای پادشاه که هر چه بخواهی، داری. ما را به دژ بلندت، ببر؛ تا از سرمای سرد مرگ در پناه آییم. و من می خندم؛ و می گویم که مرگ، بهترین سُروری است، برای آن کس که هرگز، شادی را نشناخته!

و اژدهاک، دیوانه وار می غرد:

ای یامای پادشاه. مگر تو بر کسی، شادی گذاشتی؟

و یامای پادشاه، می خندد و می گوید:

شادی را، من؛ میان مردم، بخش نمی کنم - ای اژدهاکش، ای اژدهاک! مرا، بایسته ی من است، توانستن، که دژ بلند خویش را برافرازم، و آن را با بزرگانی از هفت خانوار گزین، بیارایم. هان - که دوربادی، و دیدارت، مباد؛ و کاش از تو، نگویند و نشنوم؛ که در این تابش بیگانه تیره روز، چیست بر شانه های تو؟ نه - من دیگر با تو، سخن نخواهم گفت! من بر شانه های تو، چیزی می بینم، که تاکنون ندیده بودم؛ دو مار، که سیاهند و سرخند و بی تابند! در نیشته های دیرین ما، چون تو مردانی را، دیو خوانده اند!

اژدهاک در خود فرو رفت، و پیچید، و با همه ی توان خود، از درون استخوان ها، بلند ترین غریو دردش را بر آورد:

من که نخواسته بودم، دیو باشم! من که نخواسته بودم، دیو باشم!

- و پنج هزار سال، از آن پس، آن که همیشه از راه دوری می گذشت، به هیاهوی دیوانه وار گریست. و اینک، اژدهاک، فریاد می کشید؛ پشت دیوارهای بلند دژ؛ در بیابانی که تاریک؛ پای کوهی که بسیار بلند؛ زیر سنگینی ابرها که سنگین؛ - و دژ چون کوه به خواب رفته ای، خاموش!

بند هشتم

ای شب، تو دریا را به یاد من می آوری، آن گاه که چون سپاهی - [به سرداری فشم] - بر کناره ها می تازد و بر آن ها پیره می شود. تو توفان را به یاد می آوری، که سیاه است و سفت است و ستوار است، و زمین را می روبد، پاک از هر چه بودنی! - من به دهانه ی مُغاکِ رختم که توفان، در آن ففته بود؛ و با فریاد ترس خود، بیدار کردمش که بیا، این من!



و اینک، مرگبار سیاه، مرگبار سفت کوبنده ی هر چه هست، روبنده؛ با بزرگی بیم انگیزِ خود در برابر من، ایستاده بود. دودناکی به خود، پیچنده؛ و سفت بالنده؛ که به هر دم زمین؛ رندیدی، از زیر پای من! پس، چشم بر وی بستم، و خواندم:

گجسته باد، آن دم، و آن جا که از مهر دو کس، هستی ام، پای گرفت، تا در راه کین افتد. گجسته باد، آن دم، و آن جا که به گیتی زادم. گجسته باد، آن دم، و آن جا که مار سه پوزه ی خشکی را چیره آمدم؛ تا رشک در جگر ناپهلوانان چاره گر افتد. و گجسته بادی، تو - دیوباد توفنده - اگر نخستین نباشم که به خشم خویش، بشگری. که مرا، مرگ کسان، بدین خواری که تو در سر داری، ندیدن به؛ که دیدار رنج هیچ تنابنده، بر نمی تابم. مرا دریاب که به پای خویش آمدم!

پس او - مرگبار سفت توفنده - بند دهان خود را گشود، و پدان، تندر غران با من گفت: ای اژدهاک، تو آفریده شده ای تا تنهایی را با تو بیازمایند، و رنج را با تو بیازمایند، و درد را.

او - توفان سیاه و سفت و ستوار - به من می گفت:

ای اژدهاک، تو نخواهی مُرد؛ تو نخواهی مُرد، ای اژدهاک، مگر آنگاه که یامای پادشاه مُرده باشد!

[و من اندیشیدم] -

اینک آسمان پگاه، خاموش است.

[من به این خاموشی، نگریستم. به آن پرنده ی سپید پر که می گرفت. به این، واپسین پرنده]
و او غرید، تندر وار:

در این خاموشی، چیزی هست که بال می زند

- [و این، دل من بود] -

آنک، آن دوز رنگ بی کران [در وی، و زندگان توفنده، همه] پونان، اشری و گاومیشی و گرازی و گرگی رمنده، به شتاب، از دو سوی من گذشت؛ و به گونه ی کولاک و بوران و آواز و تگرگ، بر شهر فرود آمد [بر مردمی که درهای دژ بلند، بر ایشان بسته بود] - و غریدن و غرنبیدن و توفیدن و باریدن گرفت؛ فانه بر انداز و زمین کن! من دیدم که درفت بادام و انبیز، ریشه های خود را فراموش کرده بودند. و مردی، بی اشکی خود را به خاک می سپرد. و دیدم، چگونه، مرگبار تندپای سرزدم، چون هشت اسب سیاه، و هشتاد اسب سیاه، و هشتصد اسب سیاه - گذر در گذر - سر در پی مردم پای درگیر، می تافت. و دیدم هم، چگونه، دل زن،



از شوی گسست؛ و مهر برادر از برادر، بُرید. و پیمان دوست با دوست، شکست. و هم پگونه، فغان و خوژان انبوه شیونیان، ناشنیده ماند؛ و لابه های پُر دردِ مادری، به زانو فشکیده - برای زندگی دلبند - بر پهره اش، یخ زد؛ و پگونه بی پاسخ ماند، گریه ی شیرفواره ای! پس، درپه های آسمان بسته شد؛ و دهان زمین، گشوده گشت. و دیگر، دل ها نتپید، و فون ها، سرخ نبود، و دست ها، باز بود، و چشم ها، بسته بود، و اشک ها، فشک شده بود، و مرگ باز بود، پیره تر از هر! و دیگر کسی، آهی نکشید، و آوازی نشنید، و تابشی ندید، و رنپی نبرد، و زنیبری از او، به او، نزدیک تر نبود. من گریستم، و دیدم، کارنامه ی راه ها، پیچیده شد، و اندامِ افسانه ها فسرُد. کاریزهای پیرا، پنهان شد، و مرزهای دشت، باژگونه گشت. و مهری، نماند. و پرنده ای، نبود. و ترانه ای، نشکفت. و درپه های آسمان، بسته شد. و درپه های آسمان، بسته. و درپه ها، بسته. بسته. بس!

بندِ نهم

پایان گرفته بود. توفان سیاه و سخت و سهمگین، پایان گرفته بود.

ای شب، تو توفانی را به یاد من می آوری، که پایانش نیست!

اینک، من می اندیشیدم. به شهری که انگاشتی، هرگز نبوده است. و مردمی که گویی، هرگز نبوده اند. و دیدم که کرس شب از بر لاشه ی شهر برفاست. و من برفاستم. با بار اندوه خود از زمین پُر درز برفاستم، که مرا بر پشت خود، نگه داشته بود. و اینک، پهره در پهره ی یامای پادشاه بودم. میان سدمیان بسته ی وی! و مارهای مرا، غریوها بود؛ و زهرشان، بی تاب ریفتن - [من رفته بودم، یامای پادشاه را] - و او می فندید زار، و مرا می فرسود؛

- با زهر کدامین مار، تو مرا خواهی میراند؟ هیچ نیستی، در مار هستی من، کارگر نیست، که خود، سراپا زهرم!

و اینک، غریو مارهای من، فاموش!

- تو هرگز، ندیده ای، ماری را که زهر بر تن خود بریزد؛ و مارهای من، زهر خویش، بر خود ریخته بودند؛ و اینک غریوشان، خاموش!

گفتم،



ای یامای بر خود اُستوار. پس تو، مرا بُکش!
یامای پادشاه، دیگر نفندید. نفندید و گفت:

مرا پیشگویان هست، که چاره گری های من، از ایشان. ایشان گفته اند، - به من سربلند گفته اند، که اگر تو را بمیرانم، مُرده خواهم شد. من، ترا نخواهم کُشت، ای اژدهاک. من دوباره، شهری خواهم ساخت، و شهرهایی. و مردمی در آن ها، رها خواهم کرد، از بیخ زنان و لودگان و پیشگویان و بزرگ زادگان و دست پروردگان. من بندگان دیگری، پدید خواهم آورد - ترسان از زهرِ زبانم، که به فرمانِ خویش، دارمش؛ و نیشِ پولادینِ تیغ! تا سرکشی، در ایشان نباشد؛ و فرمان های مرا به کارتر گیرند!

من اژدهاک، سرِ فود را با درد، به زیر افکندم، و با درد برداشتم؛ با انبوه اندوه فود، در وی نگریستم؛ و آن گاه، همه ی اندام من، فریادی شد:
ای یامای بر خود اُستوار، من با تو، جنگ خواهم کرد!

پس، من تنها بودم، که با سر انگشتانِ سفتِ فود، پایه های بلندِ دژ را می شکافتم. اکنون جنگاورِ روز، فواسته بود، زوبین بیفکند. و ز پیکارگرِ شب، سپر بالا گرفته بود. بنگریستم که شکافتنِ دژ را دست ها باید؛ و دست من، دست ها نبود. و پیکارگرِ شب، می غرید که من! و هیچ از پایه های دژ بلند، از سر انگشتانِ من، شکافته نشد. و دژ، بلند بود، استوارتر از هر!

بند دهم

اینک، منم. بر این بلندی، ایستاده. و نگاهم، فیره. و زیر پای من، شهرهاست. و در شهرها، مُردگان، سافته ترین دژها را بالا می برند. هم را می نگرند، فاموش، و در دل یکدیگر را، بدرود می گویند. و زیر فریادِ آن تازیانه، فاموشند. و آفتابِ مُردگان، تاریک است. و یامای پادشاه، فداوند این دیار. و غرشِ ابر آهنین، تنها تندرِ شهرِ مُردگان. پس، من، پیش می روم، و فریاد می کنم:

وای بر تازیانه ها، زیرا شکسته خواهند شد؛ و وای بر دژهای بلند، زیرا فرو ریخته. منم اژدهاک، که فرزندِ رنج زمینم؛ و منم که فریادم، از پشت سالهاست، بلند! منم که سالهاست، تا این مارهای سیاه را بر دوش می کشم. و لاشه ی خود را - که فرسوده است - از این روز، به آن روز، می برم.

و اینست، فریادِ تلخِ زمین، که با شما می گویم:



وای بر تازیانه ها، که شکسته خواهند شد؛ و وای بر دژهای بلند، که فروریخته!

زمین می گوید،

ای سرافکنده، بر من استوار بایست؛ که لرزش بند بند تو، جان مرا می لرزاند.

او می گوید،

ای خمیده پشت، تو فرزند زمینی؛ مهل، پیش از آن که به من بازگردی، در دل خود، مرگ را دخمه ای باشی! ای مرد، به بالا بنگر، به سوی آسمان؛ و بنگر که آسمان را، ابر تازیانه ها، پوشانده. من آمده ام، آسمان را - که سیاه از تازیانه هاست - به یادت بیاورم! داد از این، بیداد؛ خواری از جانت، دور؛ آیا نام نیکبختی، شنیده ای؟ آیا چنین گوهرها را هرگز با گوش تو، آشنایی هست: شادی و روشنی و دادگری و مهر؟

این بود، فریاد من، که هرگز نش، پاسفی نبود. زیرا بنگریستم، که پشم ها، باز است، و بی نگاه، و گوش ها، بسته!

ای شب، تو چه می جویی، در کویر خشک آسمان؟

فریاد من، از پیش رویشان، گذشت و ایشان، مات! پس می بینم، یامای خداوند را، که از زبیر دژ، فریاد می کند:

منم، خداوند این دیار، و ما، سده هایست، مُرده ایم! پس من با شما می گویم راست، که از آسمان، برای شما نشانه ها آورده ام. نشان پاداش نیک و نشان پادافراه. در این نشانه هاست که شما را، مردی خواهد آمد، زشت، از بیخ مارها که خوراک او، مغزهای شماست! در زبان او، زهری است، که پایدارترین زهر، و در سخنش، جادویی که فریب تر، جادو. من از آسمان، برای شما، نشانه ها آورده ام. نشان پاره های زر، و نشان تازیانه های سیاه! در این نشانه ها، آمده است که هر سخنی را نهفتی، دو گانه است، که چون دو دریا به یکدیگر همانندند، و چون دو دریا از یکدگر، دور! در نشانه های تلخ بدفرجام، آمده است، وای بر آن که فریادش، مُردگان را بلرزاند. زیرا تازیانه ها پایدارترند. و وای، بر آن که زبانش اژدهاست؛ زیرا من، زنجیر را، برای دست و پا ساخته ام. اینست، فرمان خداوند گارتان: او را در بند کنید؛ بندی که بسته ترین!

پس تازیانه ها، فرود می آید، و مُردگان، به پا می فیزند. به سوی من می تازند. و پیش تر از ایشان، آهن یک آهنگر، که در پنبه ی او، پاره های زر! و دیو شب، تنوره کیشان می رسد، و من



پشم می بندم. و شب، بر من، سایه می کند. و من با درد، پشم ها گشودم. و خود را در این بند دیدم، که یامای خداوند، مرا در آن گذاشته بود؛ بر این کوه سفت بلند بسیار بزرگ - دماوند! و زنجیر را از خود به خود، نزدیک تر دیدم.

بند یازدهم

اینک منم، که این کوه را بر دوش می کشم. و زیر پای من، شهری. و مردمان، فوایند. مردگان، جاودانه در فوایند. و منم تنها، با غریو گنگ خود، مانده. به یاد می آورم، آن توفنده مرگباری را، که با من گفت:

ای اژدها ک، تو نخواهی مرد، مگر آنکه یامای خداوند، مرده باشد!

- و می بینم، شب را، که با همه ی سنگینی خود، بر من فرود آمده است. و من هنوز زنده ام!

۱۳۳۸

